

دوستای شاعر سلامی

این بخش به درج آثار شما اختصاص دارد لطفاً پیش از ارسال آن‌ها بدین نکات التفات فرمایید.
نام و نشان کامل خود را هم بر پشت پاکت بنویسید، هم بر بالای نامه.
آثار را فقط بر یک طرف نامه، مرقوم فرمایید.
زود نامه هم چنین میل کنید خود را لطفاً فراموش نفرمایید.
نکته‌ها را لطفاً بشنویسید کنید.

تهران - منطقه فلسطین و انقلاب - خیابان میر
مستقدمین حافظ (شماره ۱۲۱۸) - کدپستی ۱۲۱۸۸

با ساعران امروز

زیر نظر حسین آهی



رنج و گنج

در چهره اگر نشان نداری از گنج
با رنگ و صفا نباشدت برگ ترنج
از حاصل تو چه بهره دنیای سپنج
ای مار سیه که خفته‌ای بر سر گنج

شیراز - علی اکبر غیور شیرازی «آسان»



با شاعران امروز

اعظم اسمی زاده

بهبهان

شاعر جوان اعظم اسمی زاده در بیستم شهریورماه ۱۳۵۹ ش. - در بهبهان - دیده به جهان گشود. وی دانشجوی رشته‌ی حسابداری است هم‌اکنون نیز مشغول تدوین مجموعه شعر خویش است.

□

آسمان رنگ غریبی دارد
و دلم در پی کوچی نگران سراماست
دل تو
آشیان ساخته از پرهای نازک احساس
به چه آوازی دلخوش باشم
که سرانجامش، طی کردن شن‌های بیابان باشد
آینه؛ اشک فرو می‌ریزد
و سرابی‌ست پدید تا بلندای شفق
آی با شمایانم!
در این شب ظلمانی
خوانده است خروس؟
در سحرگاه شما
می‌وزد باز نیسم؟
سرزده آیا
پیغام سحر؟

ما با خود رفتگانیم

و آن چه از ما برجای مانده است

پیکری ست تهی

با حفره‌هایی در صورت

که می‌گویند روزگاری در آن‌ها درخشش

عجیبی بود

از چشم‌هایی که از حادثه عشق تر بودند
و خدا را در چند قدمی خویش می‌دیدند.

□

صندلی‌ها را کنار پیاده‌روها بچینیم

و سایبانی از رنگ‌های شاد زندگی را

بر بالای سر برافرازیم

تا روشنفکران خسته‌ی کافه‌های

تاریک و دودآلود

دمی کنار حوض خاطره‌ها بنشینند

و به روی رهگذران لبخند بزنند!

□

این بانگ انا الحق از کدامین حنجره

برمی‌خیزد؟

ققنوس کدامین خلواره‌ی آتش و دود

مرگ را به سخره گرفته است

که سردار من چهره و گیوسی

چنین به خون خویش می‌آراید

گلگونه مردن رسم سرخ‌جامگان است

سپیدجامه من تا چه مایه خون از جگر برآرد

که غسل شهادتش برآید؟

عطر سوسن

به مادر فرزندانم

با دلبری شکفتی، در باغ خاطر من

در بستر خیالم، پیچید عطر سوسن

اما، چو لب به شکوه، با صد زبان گشودی

باغ بهاریم شد، چون بهندشت ارژن

تهران - محمّد رفیع



با شاعران امروز

کریم شغایی

تبریز

روزنامه‌نگار، شاعر، و نویسنده هم‌روزگار ما کریم شغایی چهل و شش سال پیش در تبریز دیده به جهان گشود. وی خبرنگار و سرپرست روزنامه‌های کار و کارگر و دنیای اقتصاد در آذربایجان شرقی است؛ هم‌چنین دبیر انجمن صنفی مطبوعات در آن مرز و بوم است. در سال‌های دور؛ در حوزه سینما و عکاسی نیز تلاشی بیگیر داشته و از یکی دو جشنواره هم عنوان‌هایی کسب کرده است.

□

گوش‌هایت را چرا می‌گیری؟

دهانت را باز کن!

همهمه‌یی که کلافه‌ات کرده است

صدای آشوبی نیست که در دوزدست‌ها برخاسته

مویه‌ی بغض فروخورده‌یی است

که در گلو خفه کرده‌ای

پنجره‌هایی را که بیهوده بسته‌ای بگشای!

بگذار فریادت گوش شب را کر کند!

□

بلندگوها بیهوده نام مرا تکرار می‌کنند

در این ازدحام شب عید

چه کسی به یاد من خواهد بود

چه فرقی می‌کند من پیراهن آبی پوشیده‌باشم

یا شلواری به رنگ قلوه‌سنگ‌های

این پارک گیج و خسته

وقتی عشق؛ آرزایم گرفته باشد

چه فایده که از بلندگوها جار بزنند:

مردی که گم شده

مثل بچه‌ها رفتار می‌کند

و نام دختری را بر زبان می‌آورد

که سال‌ها پیش در همین پارک گم شده است

□

حافظ

شماره‌ی ۷ - مهر ۱۳۸۳

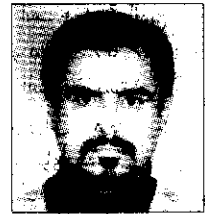
به تو می اندیشم

امشب خسته‌تر از همیشه به تو می‌اندیشم
به تو می‌اندیشم که تنهایی‌ام را از من دزدیدی
و روشنائی را

در لابه‌لای زندگی‌ام جاری ساختی
امشب به دستانی می‌اندیشم
که از مهربانی سرشارند
ای پاک‌ترین تکیه‌گاهم!
اگر قصد سفر داری

مهربانی دستانت را برای من به یادگار بگذار
و چشمان معصومت را
که با آن به فردای خوشبختی بنگرم

اهواز - معصومه لران



با شاعران امروز

محمد رحیمی

رامهرمز

شاعر غزل‌پرداز آقای محمد رحیمی «م. قنوس» در سال ۱۳۳۶ ش. - در مسجد سلیمان - دیده به جهان گشود. وی در رشته تاریخ دبیر دبیرستان‌های رامهرمز است و تاکنون مجموعه‌یی را با نام «قنوس در آتش» به چاپ رسانده است. مجموعه دیگری نیز با نام «صبح بعد از باران» از این شاعر رامهرمزی به‌زودی منتشر خواهد شد. این شاعر از روزه ماه، هم‌چنین مکان تولد خود چیزی نگفته است.

با شاعران امروز

فیروزه دهقانی

فسا



شاعر جوان امروز؛ فیروزه دهقانی در پانزدهم شهریور ۱۳۵۸ش. - در فسا فارس - دیده به جهان گشود. خواهر وی نیز شاعر می‌گردد؛ مجموعه‌یی را نیز با نام «نامه‌هایی برای مهتاب» منتشر ساخته است. فیروزه؛ اگرچه در رشته تجربی به تحصیل پرداخته لیکن در حوزه علوم انسانی بسیار موفق است؛ در آغاز شعری را با نام «حراج» از وی می‌خوانیم:

□

فریادم را

در خنجره پنهان می‌کنم

پیرای روز میداد

روزی که صدا را در بازار سیاه می‌فروشدند

آن‌گاه من سکوت را می‌شکنم

و به فریادم چوب حراج می‌زنم

□

خورشید؛ چشم‌هایش را بست

روز مرگ شاعر دل‌سپردگی‌ها

و کفش‌های وصله‌دار

به صف ایستادند در تشییع جنازه او

یا روبان‌های سیاه بسته بر بازو

و زنی دیوانه

برگ‌های دفتر شعر را

پاره‌پاره

به‌دست باد می‌سپرد

و صدای خنده‌اش

خبر از عبور رهگذری

از پشت پرچین‌های احساس او می‌داد

□

راهیم کن

بگذار بگیرم

از این عمیق‌ترین گودال دل‌تنگی

من هنوز به خورشید فکر می‌کنم

بگذار

بر بلندترین ارتفاع بی‌خبری بایستم

و افق‌های دور را نقاشی کنم

هنوز زود است

که از حوالی رفتن حرف بزیم

غم

غروب و غربت و غم

همه

هستند و تو کم

فومن - محمد احمدی معافی

رَد پا

وقتی که پنجره را گشودم

خورشید را دیدم

خورشید را بو کردم

با رَدپای تو

ای نازنین می‌تایید!

وقتی که تو راه می‌روی

در پیش پایت چه کوچک است

و راه چه باریک!

رشت - حسن صفرپور «شریعتی»

بی خیال

بی‌کس و دلواپس و دل‌تنگ، اما بی‌خیال

آب راه، آینه راه، آری خدا را بی‌خیال

خوب‌می‌دانم که چشمانت چه می‌خواهد ولی

خواهشت را پاسخی هم نیست الا بی‌خیال

ساده می‌گویی که فردا باز هم می‌بینمت

ساده می‌گویم ببین! دیدار فردا بی‌خیال

گوشه‌یی کز می‌کنم در کوچه‌ی بن‌بست شعر

با خیالت می‌نویسم، هرچه بادا بی‌خیال

از شب و شبگردی و شب‌گریه‌های لال خود

حرف‌ها دارم برایت باز، اما... بی‌خیال

برای چشم‌هایت

می‌روم در بستر شب پایه‌پای چشم‌هایت

می‌روم تا بی‌نهایت، تا خدای چشم‌هایت

دیرگاهی می‌شود قصد سفر دارم ولی باز

سال‌ها جا مانده‌ام در کوچه‌های چشم‌هایت

از کدامین ایل گمنامی که با جادوی لب‌خند

می‌بری هر شب مرا تا ناکجای چشم‌هایت

بی تو ای قدیسه‌ی من شعرها لالند و دل‌تنگ

با تو اما حرف‌ها دارم، برای چشم‌هایت

بی‌کسی‌های خودم را روی دوشم می‌گذارم

با خیالت می‌روم تا انتهای چشم‌هایت

میانه - مهدی عبداللهی

متولد ۱۳۵۹/۵/۹

(۱)

فراموش نمی‌کنم

که تو از آب آمده بودی

و لحظه‌های گلدانی من

تو را می‌خواستند

تهران - ملیحه سیف‌آبادی



با شاعران امروز
مهتری رشیدی
ایذه

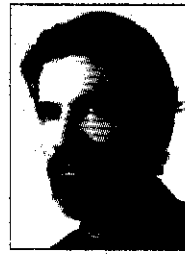
شاعر جوان امروز مهتری رشیدی؛ شاید متولد سال ۱۳۶۷ ش. باشد. حدود سه سال است در زمینه شعر و نقاشی تلاش می‌کند. هم‌اکنون دانش‌آموز سال سوم دبیرستان در رشته‌ی ادبیات و علوم انسانی است. همچنین در مسابقه‌هایی که در شهرستان ایذه برگزار می‌شده شرکت کرده و نفر اول شده است، لیکن نوشته در هنر نقاشی و یا شعر؟ این شاعر؛ از روزه، ماه، هم‌چنین سال تولد خود؛ و یا مکان آن چیزی نوشته است.

شیطون بد خاطر خواه همیشه در کمینه نزار غبار کینه‌ش روی دلت بشینه
اگر به وقت شنیدی غیبت مردما رو
توی گوشت فرو کن پنبه‌یی از غم‌ها رو
هنگام دلواپنسی غصه‌ها رو رها کن
خدای مهربونو با گریه‌ها صد کن
بهبش بگو درد تو با هر زبون که خواستی
به‌جز نیت نمی‌خواد حتی بی‌التماسی
یقین دارم به‌جووری بهت کمک می‌کنه
طلسم غصه‌ها رو توی دلت می‌شکنه
حتا فرشته‌ها رو می‌گه بیان حضورت
به هر جووری که می‌شه، بشن سنگ‌صورت
مث خورشید شادی رو کوه غم طلوع کن
به امید خداوند هر کاری رو شروع کن

با تو...

با تو آغاز شدم بی‌تو ولسی پایانم
بی‌تو عمری ست که در گوشه‌ی این زندانم
می‌نویسم همه‌شب قصه‌ی تنهایی دل
شب به پایان شده و قصه‌ی دل می‌خوانم
تو ز گل‌ها پس از این هیچ خبر می‌پرسی؟
یا ز من؟ کز غم تو بی‌سر و بی‌سامانم
تو نگفتی که چرا عهد شکستی با من
عاقبت خسته شدی از دل سرگردانم
نگذشتی دگر از کوچه تنگ دل من
نیست باز از تو خبر در عطش بارانم
مثل پروانه شدم دور تو گشتم بی‌تاب
چه کنم بعد سفر از تو جدا می‌مانم
تو چه بودی آفتاب من به سفرهای خیال
تو بیا هستی من بی‌تو گلی بی‌جانم
دل تنگم به فدای نگه عاشق تو
می‌رسی باز به من از نگره می‌خوانم

لاهیجان - گلنار جانی



با شاعران امروز
احمد خلیلیان
اصفهان

شاعر و پژوهشگر هم‌روزگار ما دکتر احمد خلیلیان در سال ۱۳۱۰ ش. - در اصفهان - دیده به جهان گشود. وی از نوجوانی در انجمن‌های ادبی استان از جمله: انجمن گلزار؛ انجمن صائب؛ و انجمن اصفهان شرکت می‌کرد و توشه‌ها می‌اندوخت. شادروان استاد رجاء اصفهانی که در «ادب آیینی» دیوان‌ها پرداخته و چامه‌ها سلخته؛ پدر ارجمند اوست. هم‌اکنون چندسالی است که دیوان وی با پیشگفتاری محققانه از فرزند گرامی‌اش سرکار علیه سعیده خلیلیان که خود از فرهنگیان فرهیخته‌ی اصفهان به‌شمار می‌آید - به طبع رسیده است. شهید محمدرضا خلیلیان فرزند دیگر اوست که در سال ۱۳۶۱ ش. - در راه اعتلای ایمان و ایران به دیدار خدای تعالی شتافته است. دکتر سعید خلیلیان؛ نیز دیگر فرزند پرورمند اوست که از طبیبان شعرشناس اصفهان به‌شمار می‌رود. استاد خلیلیان در انواع قالب‌های ادبی؛ آثار ماندگاری از خود به‌یادگار گذاشته در عرفان و شناخت آن نیز از سالکان دقیقه‌یاب طریق الی‌الله است.

□

ای هنر ای چشمه‌ی امیدها
آینه‌ی طلعت خورشیدها
ای هنر ای دولت فرزندانگان
بر سر ارباب خرد سایه‌بان
ای هنر ای شمع شبستان دل
پرتو تو شمسه‌ی ایوان دل
ای هنر ای ناز و دل‌آرایی‌ات
کرده بهر دیده تماشایی‌ات
ای تو شرر در دل آتش زده
عشق تو آتش؛ دلم آتشکده
ای که تو و عشق ز یک گوهرید
زاده و پرورده‌ی یک مادرید
ای که به راهت دل دل‌باخته
هر قدمی با آلمی ساخته
عاشق دل‌سوخته در بند توست
بنده‌ی عشقم که خداوند توست
بی‌تو جهان چیست تن مرده‌یی
بی‌تو بشر قالب افسرده‌یی
روشنی دیده‌ی جان‌ها تویی
چشم و چراغ دل دانا تویی
هرچه بشر روی زمین ساخته‌ست
دست توانای تو پرداخته‌ست

با سر انگشت تو جان‌آفرین
کرده رقم نقش زمان و زمین
توسن اندیشه‌ی من رام توست
خامه‌ی من در گرو نام توست
هستی ما گوهری از کان تو
قطره‌یی از بحر خروشان تو
روح ادب از تو بود دل‌پسند
از تو هنرمند شود سربلند
از تو نسیم سحری قصه‌گو
کوچه به کوچه رود و کوبه کو
از تو بنود زمزمه‌ی جویبار
خنده‌ی گل‌گریه‌ی ابر بهار
باز کنی بال و پر ساز را
گرم کنی شعله‌ی آواز را
ساز تو در ملک عراق و حجاز
غلغله انداخته از دیر باز
نای تو تا حنجره‌ی نور شد
پرده‌ی «عشاق» پر از «شور» شد
شهرت «داد» تو به «ماهور» رفت
«زاک» تو تا هند و نشابور رفت
خود نه همین ساز تو دنیا گرفت
شور تو تا اوج فلک جا گرفت
از تو بود رونق آهنگ‌ها
وز تو شکوفایی فرهنگ‌ها
راز سخن معجزه‌ی شاعری
لطف غزل‌های لطیف دری
نقش تو نقاشی کلک وجود
از تو مصوّر شده بود و نبود
ای که به هر نقشی؛ نقاش تو
تا که زمین است و زمان باش تو
کاشی و نقاشی نصف جهان
از تو رود در همه‌جا ارمغان
مرد هنر رنج فراوان برد
تا اثری چون تو پدید آورد
اهل هنر خون جگر خورده‌اند
تا گهری را به کف آورده‌اند
حیف در این عهد هنر ناشناس
قدر هنرمند ندارند پاس
وصف تو را هرچه بگویم کم است
نام هنر تاج بسر عالم است
هرچه نظر می‌کنم از پیش و پس
جز تو نبینم هنر این است و بس
در سر هر پاهنر بی‌بدیل
بت شکن خود شکنی ای «خلیل»

با شاعران امروز

پیروز علی پور

شاهین شهر

شاعر خوش نویس امروز پیروز علی پور در شانزدهم مردادماه ۱۳۳۶ ش. - در اصفهان - دیده به جهان گشود؛ پیروز به چندین هنر آراسته است؛ سال هاست به کار خوشنویسی می پردازد؛ در زمینه ی عکاسی کار می کند؛ و برای اهل هنر، آواز می خواند، هم اکنون نیز کارمند دولت است.

□

تصویر من آیینه را در گریه آورد
در اشک خود تصویر ما را تیره تر کرد
بیگانه دیدم چهره ی پیشین خود را
آمیزه یی دیدم ز داغ و حسرت و درد
گویی خزان های جهان یکبارہ با هم
در آینه زد خیمه و شد آینه زرد
در خویش حس کردم طریق جان خود را
از دیدن آن صورت افسرده و سرد
جان جهان و صورتی صدساله دیدم
در هیات آشفته ی تصویر یک مرد
در آه جان سوژم کمی فریاد برداشت
ای عمر رفته مثل بخت من؛ تو برگرد
از شیون من گریه ی آینه گم شد
رخسار من آینه را در گریه آورد

چراغ چشمک زن

و زن کنار خیابان، چراغ، چشمک زن
بیا جلو، چیه آقا تو یه منی با من
شب قشنگی خانوم، مایلی امشب
مش طلایی و چشمان آبی روشن
و زن به خاطر شویش کنار منقل سُرُخ
و بچه های عزیزش بنفشه و بیژن
بنفشه دل نگران گفت: «گشتم بابا!»
و مرد نشسته خوری که؛ غذای تو بعداً
غریبه بود، توی بنز مشکی و براق
کیجاست خونه؟ همین جا، حوالی جردن
سوار شد زنک رو سپید مشکی بخت
و پول بود و جدال سیاه تن با تن
دوباره یک شب زخمی برای صبحانه
و زن؛ که رفت کنار چراغ چشمک زن

تهران - مهران پای

لحظه ها

بسوز ای دل ره عشقش بیاموز
نهان در سینه کن رازش شب و روز
خراب آباد این عشقم دمام
ننال دل که شیرین است این غم
نگاهت زخم جانها را دوا کرد
مرا از دوزخ غمها رها کرد
همه گویند مسکین و غریبم
که می داند چه گنجی را نصیبم
لبلیبا چشم تو درمان هر غم
بهبوزاند وجودت سوگ و ماتم
به شبهایی که پرسوز و گدازم
به یاد چشم تو جان را نوازم
در آن لحظه که در دل می نشستی
چه کوه غم که از دوشم شکستی
دلَم را نیست بی روی تو درمان
شبنم را نیست بی یاد تو پایان
به شوق دیدنت شبها سحر شد
تمام لحظه هایم با تو سر شد
نمی خواهم که کس گوید مرا پند
کبه در دام تو آزادم ز هر پند
بهار خاک کویت سرمه زارم
خیزان گلشن کویت بهارم
تهران - ساعده همه گش

صدف و ماهی

با صدف ماهی یی به دریا گفت
گاشکارا کن این حدیث نهفت
حسن و تو در نسب ز یک گهریم
دو برادر ز پشت یک پدریم
ضمیر خواران دایه ی آبایم
هدی پرورد موج و گردابایم
هن سفربیشه ام تو گوشه نشین
لیک گوهر تو راست زیب نگین
بحر؛ بهمر چه کرد این بیداد؟
ڈرم از من گرفت و ڈر به تو داد
صدف آن دم به پاسخ ماهی
این چنین سفت ڈر آگاهی
که سراپا منم به صورت گوش
زان چو گوشم ڈر است ڈر؛ آغوش
تسو؛ زبان شکلی و زبان پرورد
کوست هرزه ذرا تو هرزه نورد

زان نیایی هرآن چه جوایی
که زبان دهان دریایی
چون منم گوشتیار و گوشه نشین
قطره ام شد به گوش؛ ڈر نمین
شد همین قطره در دهان تو؛ دوش
تو برون کردی اش ز روزن گوش
از صدف پسند بشنو ای فرزند
چون صدف گوش شو به گوهر پند
کم سخن باش و دم به دم بنوش!
پیش دریا دلان خَزَف مَفروش!
تا شوی چون صدف تو از فرهنگ
نه چو ماهی روی به کام نهنگ

شادروان استاد وحید دستگردی

حافظ

ای شعر بلور تو نه آینه، که منشور
هر واژه همه جلوه و هر جلوه همه نور
هر نور بسی رشته و هر رشته به رنگی
هر رنگ دلبی شیفته را منظر و منظور
چون قوس قزح خیمه ی تصویر کلامت
نزدیک ترین فاصله و دورترین دور
آیینه و خورشید اقالیم سحرها
دارند به کف از قلم نور تو منشور
سرسبزتر و ژرف تر از جنگل و دریا
لسبزیتر از آینه، پوشیده تر از حور
تا ظلمت نه توی شب ظلم بسوزد
با خواجه ی اشراق شدی همسفر نور
در کام عطش ناک غزلهات چکیده ست
افشوده ی سرمستی زندیق نشاپور
جان شعله ور آتش جوشنده ی زرتشت
دل شیفته ی نعره ی بیداری منصور
دیوان غزل مشرب رندان قلندر
بر کرده به آفاق سماع طرب و شور
خم خانهات از جوش نیفتاد، که افتاد
مست از می تو مریم دوشیزه ی انگور
جان داد به تن مرده ی تاریخ وطن را
اعجاز کلام تو شب قطبی دیجور
درمان درون همه ی سوخته گانی
معجون سخن مرهم جان و دل رنجور
مانند تو گهواره ی ایام نپرورد،
پرورد اگر، گام به گامش همه تیمور
زین «دشت مشوش» که همه خون شد و آتش
ماییم و غزل های تو و گوشه ی ماهور
کرج - عزت الله فولادوند



با شاعران امروز

زینب مُمینینی

هفتگل

نویسنده و شاعر غزل‌پرداز زینب مُمینینی در بیستم شهریور ۱۳۵۲ ش. - در شهر هفتگل خوزستان - دیده به جهان گشود. وی در قالب‌های گونه‌گون شعر؛ آثار متفاوتی دارد. دو مجموعه در حوزه‌ی کودک و نوجوان نیز با نام‌های «من می‌تابم تو می‌باری» و «یک هوای تازه دارد مهر تو» به چاپ رسانده است. در زمینه‌ی داستان؛ ده‌ها داستان کوتاه و بلند نوشته است. از این شاعر خوزستانی دو غزل و یک شعر سپید را با هم مرور می‌کنیم:

□

مشق فریادم که دائم بی‌صدا خط خورده‌ام
تا به‌جا گفتم کلامی، نابه‌جا خط خورده‌ام
هرچه پرچین می‌شکستم در حریم خویشتن
هم‌چو یک آواره در این ماجرا خط خورده‌ام
پُر ز احساسی دگر در التهاب جاده‌ها
اولین گامی که تا بی‌انتها خط خورده‌ام
لحظه‌ها را می‌نویسم روی احساسی غریب
تازه می‌فهمم به دستی آشنا خط خورده‌ام
من که حالا مثل تکلیفی گذشته صفحه‌ام
این درست اما چرا، آخر چرا خط خورده‌ام

□

رعشه در آب افتاد
و انحنای از سطح گریخت
در سطح تو
سطرها گم شد
و ماه
سکه‌های لرزان می‌فروخت

□

یک پلک نیمه‌باز و نگاهی که مات بود
یک طرح پانتومیم، که هر لحظه کات بود
هی خیز، هی شتاب ولی او نمی‌رسید
انگار قبل از این به دلش هم برات بود
در خود مجاله بود و خودش را نمی‌شناخت
حتا به خود نگفت که این آشنات بود
در ذهن او نه حال نه آینده حیف شد
ماند آن گذشته‌هاش که قائم به ذات بود
در حجم خود رسید به پایان، سکوت، مکث
بن‌بست واژه‌یی که ته خاطرات بود
این‌جا تمام خاطره اکران، نگاه کن
آن‌جا تمام حادثه بی‌وقفه کات بود

کویرترین جنگل

رذیای پینه‌بسته‌ی کلاغان
در بی‌قرار عنکبوتی لب‌ها
کلاه وارونه‌ی مترسکی
سکوت لرزانی را

در سبزگونه‌ی جنگل

ورق می‌زند

زوزه‌ی متلاشی‌شده‌ی باد

سایه‌وار

بر درختان تکیه می‌زند

و شب

همزاد قصه‌گوی جنگل می‌شود

در ذهن آسمان هنوز

نسیم می‌روید

تهران - مستانه سیف‌آبادی

آینگی کبوتران

غزالی گونه‌هایش

کمین شکارچیان را رصد می‌کند

بر خورشیدزاران کبوتری‌اش

قاصدک‌ها لانه دارند...

و نسیم / کز کرده است

بر یائسگی غریبستان این رواق

که پلک

پلک

آفاق نزدیک را دور می‌شویم!

انگار ندیده‌ایم

کبوتران بال شکسته‌یی

پرواز کردند و خواندند هنوز هم

ذهنش کبوتری است

پس چه‌گونه دور می‌شویم!...

و دورتر

تهران - عباس سیف‌آبادی

(۲)

و من از دورترین سبب تو را می‌خوانم

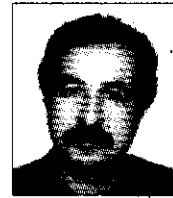
که در این خلوت آهسته‌ی شب

پری از نور زمین می‌ریزد

چشم‌ها در خواب‌اندا

همه در خلوت آهسته‌ی شب

تهران - ملیحه سیف‌آبادی



با شاعران امروز

سیف‌الله ملکی

قروه

داستان‌نویس و شاعر امروز سیف‌الله ملکی در سال ۱۳۳۹ ش. - در همدان - دیده به جهان گشود، وی سال‌هاست در قروه کردستان ساکن است. نخستین مجموعه شعر او با نام «در آرامش و سایه» در سال ۱۳۸۰ ش. به چاپ رسیده است. نوشتن؛ فکر اصلی و دغدغه‌ی همیشگی اوست.

□

من پشیمان نیستم که تو را از میان سایه‌ها
برگزیدم

مردمک‌های اساطیری‌ات

برقی شگرف داشت که مرا به حیرت انداخت

باید از اول رازی را به تو می‌گفتم

این که در همیشگی تکرار ملول گشته‌ام

این که در تهی بی‌پایان

رذی از تو را جسته‌ام

آیا همیشه این سؤال آزاردهنده نیست

که آدمی برای یک‌آن که شده

بداند آن چه که نیست واقعاً هست

یا آن چه که هست واقعاً نیست

غافل از این باش که تردید همه‌ی این چیزها

در کوچه‌های بی‌نشان گم می‌شود

و تو می‌مانی و دل‌تنگی‌ات که حیرت خدا را

برمی‌انگیزد

ما می‌مانیم و این تنهایی عظیم

که میراث شوم آدمی‌ست

که بهشت را به ارزانی یک آه فروخت

و در سرگردانی خویش که به وسعت

هستی‌ست حیران می‌چرخیم.

دریا

دوست دارم عشق را معنا کنم

در وجودم دوست را پیدا کنم

در گلستان خدا چون آهوپی

جست و خیزی جانب صحرا کنم

جانمازم را به هنگام دعا

از هجوم اشک‌ها دریا کنم

چون قناری نغمه‌خوان هر صبح و شام

تا سرای مهر تو نجوا کنم

عاشقی باشم چو مجنون در شکار

سید آهوپی دل لیلیا کنم

فسا - فیروزه بشیری





مهرآمین

باغ سخن

به محضر شریف پروفیسور سیدحسن امین

باغ سخن طراوت شورآفرین نداشت
گر باغبان نادره هم چون امین نداشت
در خلوت خیال یکی هم طراز او
ذهن و زبان حافظ خلوت نشین نداشت
گوش حکیم لطف کلامش نمی شنید
گر آفتاب معجزه در آستین نداشت
حافظ ازین جریده که آراست جان گرفت
جز این امید در نفس واپسین نداشت
عنقا به آشیانه‌ی فکرش نبرد راه
پروازی این چنین به مدار یقین نداشت
چون او کسی به صورت و سیرت حسن نبود
نامی به حسن خلق به دنیا و دین نداشت
آن نقش‌ها که خامه‌اش از عشق آفرید
هرگز نگارخانه‌ی نه توی چین نداشت
در سایه‌سار این شب سربی به کام روز
خورشید هم‌چو او نفسی آتشین نداشت
جان خرد دوباره نمی‌شد حیات بخش
چون ذره گر فروغ امین بر جبین نداشت
چون او یکی به محفل زندان پاک‌باز
در راه عشق ساغری از انگبین نداشت
با موکب سپیده چو او کس سفر نکرد
خورچینی از ستاره و شبنم به زین نداشت
با این جریده سرو سخن پا نمی‌گرفت
گر باغبان نادره هم‌چون امین نداشت

□□□

این غزل از نامه‌ی مهرآمیز جناب استاد مشفق کاشانی روایت شده است.

گل آینه

سهراب سپهری

شبنم مهتاب می‌بارد.
دشت سرشار از بخار آبی گل‌های نیلوفر.
می‌درخشد روی خاک آینه‌یی بی‌طرح.
مرز می‌لغزد ز روی دست.
من کجا لغزیده‌ام در خواب؟
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آینه
برگ تصویری نمی‌افتد در این سرداب
او، خدای دشت، می‌پیچد صدایش در بخار
دره‌های دور:
مو پریشان‌های باد!
گرد خواب استن بیفشانید.
دانه‌یی تاریک مانده در نشیب دشت،
دانه را در خاک آینه نمان سازیم
مو پریشان‌های باد از تن به‌دراورده تور خواب
دانه را در خاک ترد و بی‌نم آینه می‌کارند
او خدای دشت، می‌ریزد صدایش را به جام
سبز خاموشی
در عطش می‌سوزد اکنون دانه‌ی تاریک
خاک آینه‌کنید از اشک گرم چشم‌تان سیراب.
حوریان چشمه با سرپنجه‌های سیم
می‌زدایند از بلور دیده دود خواب.
ابر چشم حوریان چشمه می‌بارد.
تار و بود خاک می‌لرزد.
می‌وزد بر من نسیم سرد هشیاری.
ای خدای دشت نیلوفر!
کو کلید نقره‌ی دره‌های بیداری؟
در نشیب شب صدای حوریان چشمه می‌لغزد:
ای در این افسوس نهاده پای،
چشم‌ها را کرده سرشار از مه تصویر!
باز کن دره‌های بی‌روزن
تا نهفته پرده‌ها در رقص عطری مست
جان گیرند
- حوریان چشمه! شوید از نگاه نقش جادو را.
مو پریشان‌های باد!
برگ‌های وهم را از شاخه‌های من فرو ریزید.
حوریان و مو پریشان‌های هم‌آوا:
او ز روزن‌های عطرآلود
روی او خاک لحظه‌های دور
می‌بیند گلی هم‌رنگ،
لذتی تاریک می‌سوزد نگاهش را.
ای خدای دشت نیلوفر!
بازگردان رهرو بی‌تاب را از جاده‌ی رؤیا.
- کیست می‌ریزد فسون در چشمه‌سار خواب؟
دست‌های شب مه‌آلود است.
شعلی‌یی از روی آینه چو موجی می‌رود بالا.
کیست این آتش تن بی‌طرح رؤیایی؟
ای خدای دشت نیلوفر!
نیست در من تاب زیبایی.

حوریان چشمه در زیر غبار ماه:

ای تماشا برده. تاب تو!

زد جوانه شاخه‌ی عریان خواب تو.

در شب شفاف

او طنین جام تنهایی‌ست.

تار و پودش رنج و زیبایی‌ست.

در بخار دانه‌های دور می‌پیچد صدا آرام:

او طنین جام تنهایی‌ست.

تار و پودش رنج و زیبایی‌ست.

رشته‌ی گرم نگاهم می‌رود همراه رود رنگ:

من درون نور - باران قصر سیم کودکی بودم،

جوی رؤیاها گلی می‌برد.

همره آب شتابان، می‌دویدم مست زیبایی.

پنجگام در مرز بیداری

در مه تاریک نومیدی فرومی‌رفت.

ای تپش‌هایت شده در بستر پندار من پرپر!

دور از هم، در کجا سرگشته می‌رقیم

ما، دو شط و وحشی آهنگ،

ما، دو مرغ شاخه‌ی آندوه،

ما، دو موج سرکش هم‌رنگ؟

مو پریشان‌های باد از دوردست دشت:

تارهای نقش می‌پیچد به گرد پنجه‌های او.

ای نسیم سرد هشیاری!

دور کن موج نگاهش را

از کنار روزن رنگین بیداری.

در ته شب حوریان چشمه می‌خوانند:

ریشه‌های روشنایی می‌شکافد صخره‌ی شب را

زیر چرخ وحشی گردونه‌ی خورشید

بشکنند گر پیکر بی‌تاب آینه

او چو عطری می‌پرد از دشت نیلوفر،

او، گل بی‌طرح آینه.

او، شکوه شبنم رؤیا.

- خواب می‌بیند نهال شعله گویا تندبادی را.

کیست می‌لفزاند امشب دود را بر چهره‌ی مرمز؟

او، خدای دشت نیلوفر،

جام شب را می‌کند لبریز آوازش:

زیر برگ آینه را پنهان کنید از چشم.

مو پریشان‌های باد، با هزاران پر برگ

بی‌کران دشت‌ها را در نور دیده،

می‌رسد آهنگ‌شان از مرز خاموشی:

ساقه‌های نور می‌رویند در تالاب تاریکی

رنگ می‌بازد شب جادو.

گم‌شده آینه در دود فراموشی.

در پس گردونه‌ی خورشید، گردی می‌رود

بالا ز خاکستر.

و صدای حوریان و مو پریشان‌ها می‌آمیزد

با غبار آبی گل‌های نیلوفر:

باز شد دره‌های بیداری.

پای درها لحظه‌ی وحشت فرولغزید.

سایه‌ی تردید در مرز شب جادو گسست از هم

روزن رؤیا بخار نور را نوشید.